

باده در و دیده شد از طوا
 باده بروشت صراحی رون
 گرچه کسش حل کند بر فنا
 خیمه آن دایره گشته جاب
 از هوس باده شده شیشه گر

بسه صراحی حل گشته صحن
 گوئی اندو صاف صفات از رو
 حاکم و جرح خلف از روی نژاد
 کرده در و دایره دور شراب
 در سگم او کیف صافی گهر

سخن از وصف پیاله که ز لب جنس خون
 چون قرابه بسوی دوست همه گشتان

شکل ساله خوفک گاه دو
 گشت نبال ز من جان سر
 جان بلبش تا ز سدا طلب
 نوش لبش از آن می نوشین که خور
 بسکه خور و باده نداند ستاد
 می بدل آب فرور گشت
 باده تو گوی که در و از صفا
 کرد جو ساقی شیش ز روست
 دستگهی یافته در خورد خوش
 زوجه بر مردم هشار حور
 کرده حدیث از لب جوی بهشت
 بر لب طمان نرساند لب
 نوش لبنا از همه لب نوش کرد
 تاش نکسیری نتواند ستاد
 و آب همی هیچ نیاخت
 هست معلق لبسان هوا
 رفت وز درشت بزرگان
 کرد پیش همه کس دست پیش

صفت ساقی رخا که کند ستان را
 سکا شد خود بهش مست و غلط

ساقی صوفی کش مردم سپ
 هم نم و جلا بعد شش
 ز کس که از آن او نم باز
 برده میک غمزه ز حال کم
 یک تم و صد بر سکنان بر سگر
 نیمی از خواند در بگرید

باده در و دیده شد از طوا
 باده بروشت صراحی رون
 گرچه کسش حل کند بر فنا
 خیمه آن دایره گشته جاب
 از هوس باده شده شیشه گر
 بسکه صراحی حل گشته صحن
 گوئی اندو صاف صفات از رو
 حاکم و جرح خلف از روی نژاد
 کرده در و دایره دور شراب
 در سگم او کیف صافی گهر
 سخن از وصف پیاله که ز لب جنس خون
 چون قرابه بسوی دوست همه گشتان
 شکل ساله خوفک گاه دو
 گشت نبال ز من جان سر
 جان بلبش تا ز سدا طلب
 نوش لبش از آن می نوشین که خور
 بسکه خور و باده نداند ستاد
 می بدل آب فرور گشت
 باده تو گوی که در و از صفا
 کرد جو ساقی شیش ز روست
 دستگهی یافته در خورد خوش
 زوجه بر مردم هشار حور
 کرده حدیث از لب جوی بهشت
 بر لب طمان نرساند لب
 نوش لبنا از همه لب نوش کرد
 تاش نکسیری نتواند ستاد
 و آب همی هیچ نیاخت
 هست معلق لبسان هوا
 رفت وز درشت بزرگان
 کرد پیش همه کس دست پیش
 صفت ساقی رخا که کند ستان را
 سکا شد خود بهش مست و غلط
 ساقی صوفی کش مردم سپ
 هم نم و جلا بعد شش
 ز کس که از آن او نم باز
 برده میک غمزه ز حال کم
 یک تم و صد بر سکنان بر سگر
 نیمی از خواند در بگرید

باده در و دیده شد از طوا
 باده بروشت صراحی رون
 گرچه کسش حل کند بر فنا
 خیمه آن دایره گشته جاب
 از هوس باده شده شیشه گر
 بسکه صراحی حل گشته صحن
 گوئی اندو صاف صفات از رو
 حاکم و جرح خلف از روی نژاد
 کرده در و دایره دور شراب
 در سگم او کیف صافی گهر
 سخن از وصف پیاله که ز لب جنس خون
 چون قرابه بسوی دوست همه گشتان
 شکل ساله خوفک گاه دو
 گشت نبال ز من جان سر
 جان بلبش تا ز سدا طلب
 نوش لبش از آن می نوشین که خور
 بسکه خور و باده نداند ستاد
 می بدل آب فرور گشت
 باده تو گوی که در و از صفا
 کرد جو ساقی شیش ز روست
 دستگهی یافته در خورد خوش
 زوجه بر مردم هشار حور
 کرده حدیث از لب جوی بهشت
 بر لب طمان نرساند لب
 نوش لبنا از همه لب نوش کرد
 تاش نکسیری نتواند ستاد
 و آب همی هیچ نیاخت
 هست معلق لبسان هوا
 رفت وز درشت بزرگان
 کرد پیش همه کس دست پیش
 صفت ساقی رخا که کند ستان را
 سکا شد خود بهش مست و غلط
 ساقی صوفی کش مردم سپ
 هم نم و جلا بعد شش
 ز کس که از آن او نم باز
 برده میک غمزه ز حال کم
 یک تم و صد بر سکنان بر سگر
 نیمی از خواند در بگرید

در زخمه زده راه حرفان بسی
 راه زون چون بجه سانش بود
 لرحه که ده جانی گرفتار کنند
 چون به بلندی کشد آواز او
 در کند آواز خرین بی خروش
 کاسه بی در لغم میش او
 بسته جو خوب بزین سن
 مغزنی کرده نعل شمال
 طعل بر شیم گزوتار اش چهار

زخمه زده رحن او هر کسی
 گز ز میش زخمه نوازش بود
 خود غلط افستند و در انگشتند
 برده در زهره شود ساز او
 نشنود آواز خود از شگفتی
 دست کسان کفچه شده پیش او
 طوفه که خرگنگ رسن سخن
 طفل صفت ساخته گوشمال
 برده دو شش ساخته زبان

صفت مای که بر خطه بدم دادان و
 کله مطرب زیاد شود خون انسان

مای دهان بسته و بسیار گوی
 مار سیبه کرده بسورخ زره
 مار شکر خواره افسون بذر
 گاه بصورت شده نوکی کلب
 طوفی سبای ز عوان آمده
 نیست دهن مات نکولی سخن
 خمر و گندیمین که گردم زنی
 چون موس آید بسرو و تمش
 مطرب که راضی سبک ساز
 بهر تو الوده سالت و بان

در زخمه زده راه حرفان بسی
 راه زون چون بجه سانش بود
 لرحه که ده جانی گرفتار کنند
 چون به بلندی کشد آواز او
 در کند آواز خرین بی خروش
 کاسه بی در لغم میش او
 بسته جو خوب بزین سن
 مغزنی کرده نعل شمال
 طعل بر شیم گزوتار اش چهار
 صفت مای که بر خطه بدم دادان و
 کله مطرب زیاد شود خون انسان
 مای دهان بسته و بسیار گوی
 مار سیبه کرده بسورخ زره
 مار شکر خواره افسون بذر
 گاه بصورت شده نوکی کلب
 طوفی سبای ز عوان آمده
 نیست دهن مات نکولی سخن
 خمر و گندیمین که گردم زنی
 چون موس آید بسرو و تمش
 مطرب که راضی سبک ساز
 بهر تو الوده سالت و بان

در زخمه زده راه حرفان بسی
 راه زون چون بجه سانش بود
 لرحه که ده جانی گرفتار کنند
 چون به بلندی کشد آواز او
 در کند آواز خرین بی خروش
 کاسه بی در لغم میش او
 بسته جو خوب بزین سن
 مغزنی کرده نعل شمال
 طعل بر شیم گزوتار اش چهار
 صفت مای که بر خطه بدم دادان و
 کله مطرب زیاد شود خون انسان
 مای دهان بسته و بسیار گوی
 مار سیبه کرده بسورخ زره
 مار شکر خواره افسون بذر
 گاه بصورت شده نوکی کلب
 طوفی سبای ز عوان آمده
 نیست دهن مات نکولی سخن
 خمر و گندیمین که گردم زنی
 چون موس آید بسرو و تمش
 مطرب که راضی سبک ساز
 بهر تو الوده سالت و بان

در زخمه زده راه حرفان بسی
 راه زون چون بجه سانش بود
 لرحه که ده جانی گرفتار کنند
 چون به بلندی کشد آواز او
 در کند آواز خرین بی خروش
 کاسه بی در لغم میش او
 بسته جو خوب بزین سن
 مغزنی کرده نعل شمال
 طعل بر شیم گزوتار اش چهار

یک زبانش بلب گیری
زیر هر انگشت هزاران سحر
تنگ ولی باد گزار از درون
دم بدم اندر سرش افتاد با

باز کند لب چو زبان آوری
کرده بهر دست از آواز تر
خانه چو من مبارکش بود
مطرب از آن دم که دادم بد

صفت دوف که در دست کشان کوبد پای
صحن کز داشته و کوشش پامین بچسان

صحن می از رخ و سبک کوب
پیشش از رخ فرود آمده
حون که حریخ جلاصل نمایی
گاه زبردست گهی زبردست
نغز سخن لبیک و ولی و زبان
آن همه در برده و در پوست کرد
دست که خود همه مکر ویه کرد
گفتش ازین روی از انروی هم
بر کف مطرب تراصول لطیف
کاش خورشید بود و دستش
گرده آواز نخواهد جز آب

دایره دوف چو صاری چوب
زیره ز دورش سبر و دام
بسته جلاصل بگر جای جای
بر زبردست گرفته شست
چار زبان دور زبان درون
سرخن نغز که باد دست کرد
گشت دور و لبک چو پروی
روش ازین و از انروی هم
گاه ثقیل آمد و گاهی خفیف
که زبانی لرزه کند پوستش
گاه خشکی خوش بود گرم تاب

صفت برده و آن برده شناسان بگرف
که بهر دست مانند هزاران وستان

برده زبانشم بار یک سج
جان زرگ چنگ بماند خن

پودنهانی چو سبک سنج
نار زبانشم ز آب جان ساخته

دوف در دست کشان کوبد پای
صحن کز داشته و کوشش پامین بچسان
دایره دوف چو صاری چوب
زیره ز دورش سبر و دام
بسته جلاصل بگر جای جای
بر زبردست گرفته شست
چار زبان دور زبان درون
سرخن نغز که باد دست کرد
گشت دور و لبک چو پروی
روش ازین و از انروی هم
گاه ثقیل آمد و گاهی خفیف
که زبانی لرزه کند پوستش
گاه خشکی خوش بود گرم تاب
صفت برده و آن برده شناسان بگرف
که بهر دست مانند هزاران وستان
برده زبانشم بار یک سج
جان زرگ چنگ بماند خن
پودنهانی چو سبک سنج
نار زبانشم ز آب جان ساخته

۱۳۹

این صفت مرغ نموده و درنگ
 آن شده بختک بگاه نوا
 بگاه ترغم بنوای که خواست
 که گسندی طرف در وزن
 که ز نوا زن که نوازنده گشت
 گاه بر آورده نواب سلوک
 که خط انداز نه برسد در
 گاه نعمات تراند و در گاه
 گاه بر جنگ چو عشق جنگ
 که خود دل سوختگان فرات
 که ز مخالف که نوازنده ست
 گاه ز آهنگ همین و همین
 گاه فروغ دم نانی ز کام
 بر دل عاشق که بختن سیرا
 سیره زن جنگ نهن مثال
 بستکی بر بط مشگل شای
 نغمه چو در زیر و هم آهنگ
 نیز نغمه ساز گری در عراق
 ساز گری را هم جورا باشد
 چهل مسافری شده زین کارگاه
 بسته اند آن که قوال را

مرغ ولی بگل مابیش جنگ
 مرغ در آورده ز روی مو
 جانب چه برده شد از راه را
 برده کشاکش نه بوجه سن
 جان جهانی نوازنده گشت
 دل شن چون در شرم سلوک
 تنگ شده عرصه بها و مذا
 یافته در عرصه با خیز گاه
 در زده در برده عشاق جنگ
 نای فغان کرده بر راه جوق
 دوست گشت از صبر مخالف نوا
 ناله برون آده همین و همین
 داد بفرغانه فدای تمام
 رست چو تر آرده تیری را
 رخس روان کرده ز اول پا
 حای کشاوه زلی بسته پای
 زیر کشید و بختی سیر
 کرده با سنگ عراق اتفاق
 نعمت او ناله سما این شده
 تیری با خیز زبان قطع راه
 گفته که ای است که می هم را

این صفت مرغ نموده و درنگ
 آن شده بختک بگاه نوا
 بگاه ترغم بنوای که خواست
 که گسندی طرف در وزن
 که ز نوا زن که نوازنده گشت
 گاه بر آورده نواب سلوک
 که خط انداز نه برسد در
 گاه نعمات تراند و در گاه
 گاه بر جنگ چو عشق جنگ
 که خود دل سوختگان فرات
 که ز مخالف که نوازنده ست
 گاه ز آهنگ همین و همین
 گاه فروغ دم نانی ز کام
 بر دل عاشق که بختن سیرا
 سیره زن جنگ نهن مثال
 بستکی بر بط مشگل شای
 نغمه چو در زیر و هم آهنگ
 نیز نغمه ساز گری در عراق
 ساز گری را هم جورا باشد
 چهل مسافری شده زین کارگاه
 بسته اند آن که قوال را

این صفت مرغ نموده و درنگ
 آن شده بختک بگاه نوا
 بگاه ترغم بنوای که خواست
 که گسندی طرف در وزن
 که ز نوا زن که نوازنده گشت
 گاه بر آورده نواب سلوک
 که خط انداز نه برسد در
 گاه نعمات تراند و در گاه
 گاه بر جنگ چو عشق جنگ
 که خود دل سوختگان فرات
 که ز مخالف که نوازنده ست
 گاه ز آهنگ همین و همین
 گاه فروغ دم نانی ز کام
 بر دل عاشق که بختن سیرا
 سیره زن جنگ نهن مثال
 بستکی بر بط مشگل شای
 نغمه چو در زیر و هم آهنگ
 نیز نغمه ساز گری در عراق
 ساز گری را هم جورا باشد
 چهل مسافری شده زین کارگاه
 بسته اند آن که قوال را

سفت نموده گریه های زمان مطرب
که بسی سخن کند ز سره جو گزند لاج

شد زن مطرب نوپا و روی
عمره زمانی همه مردم فریب
آه ز رخ روشن و صافی چو
پرده بر انداخته از آفتاب
روی جو خورشید بر فروخته
از رخ شان آمده متضع فرود
ز آبروی چشم پشت بجان ساق
تا اوک شان چون هیرن گیش
لبسته ملا در همه درش ملا
شسته و بسته بر و از و سوخ
سی بگروزه فکنده بگوش
خوبی شان پس که یکی صد شد
از کف خود آینه نهاده پیش
سوی آن سر شان فرق جوی
بعد به سجده ساور خرام
بر زمین افتخند بکیسوی خورش
قامت شان بر روی زمین
یا فته از نمده گلوشان خرام
سینه سی خسته و دل کرده درش

انجمنی بر زمه و مشتری
سبب ز رخ حال ز رخ محرم
روی ناگشته جو ای جای
کرده یک عمره همانی خرا
جان کسان ز آتش خود سوخته
رفته بجه ماه مقنع فرود
تیر مژه نیم کش انداخته
ویده سپر کرده سیاهی جوی
واده به سهوشی عالم صلا
چون قطرات عرق از گرد روی
حلقه بگوشی بگروزه گوش
حلقه بگوش رخ خود خود شده
دید رخ خود بکف دست جوش
شکل بلال آمده بی فرق موی
ماهی ساق آمده در مای ام
رفته زه خورش هم از موی شیر
مرز گل ساحد شان استین
صوت خراشید شان جان خراش
هر نفس از تری آما از خوش

سخت نموده گریه های زمان مطرب
که بسی سخن کند ز سره جو گزند لاج
شد زن مطرب نوپا و روی
عمره زمانی همه مردم فریب
آه ز رخ روشن و صافی چو
پرده بر انداخته از آفتاب
روی جو خورشید بر فروخته
از رخ شان آمده متضع فرود
ز آبروی چشم پشت بجان ساق
تا اوک شان چون هیرن گیش
لبسته ملا در همه درش ملا
شسته و بسته بر و از و سوخ
سی بگروزه فکنده بگوش
خوبی شان پس که یکی صد شد
از کف خود آینه نهاده پیش
سوی آن سر شان فرق جوی
بعد به سجده ساور خرام
بر زمین افتخند بکیسوی خورش
قامت شان بر روی زمین
یا فته از نمده گلوشان خرام
سینه سی خسته و دل کرده درش

سخت نموده گریه های زمان مطرب
که بسی سخن کند ز سره جو گزند لاج
شد زن مطرب نوپا و روی
عمره زمانی همه مردم فریب
آه ز رخ روشن و صافی چو
پرده بر انداخته از آفتاب
روی جو خورشید بر فروخته
از رخ شان آمده متضع فرود
ز آبروی چشم پشت بجان ساق
تا اوک شان چون هیرن گیش
لبسته ملا در همه درش ملا
شسته و بسته بر و از و سوخ
سی بگروزه فکنده بگوش
خوبی شان پس که یکی صد شد
از کف خود آینه نهاده پیش
سوی آن سر شان فرق جوی
بعد به سجده ساور خرام
بر زمین افتخند بکیسوی خورش
قامت شان بر روی زمین
یا فته از نمده گلوشان خرام
سینه سی خسته و دل کرده درش

<p>نیت سرش کوبه بوم سرود سکف شاده بسرش گهر شده بر فرق بلند افغان اوسر شه را گهر آرای کرد جون ز سر شاه جهان گشت شاه به دولت گهر بارش</p>	<p>یکس ازان بر سر شه برود شسته گو بر شده هر موی سر و آمده بر سر ز عمه سروران شده به تبرک بسرش جای کرد گرد جهان رفت از سر گشت تخت شد تاج سبر بارش</p>
---	--

اصفت تخت که همچون فلک تافته بود
وز شه شرق بخورشید شرق او مکان

<p>تخت گویم که سپهری بلند به سر تا حوران تکیه گاه اوج مکان یافته ز امکان بازوی او دستگه شهریار مانند عرش بیشش فراز ساخته از خوب و گرفته نر باش چهار و نخلد رای گشت کرده چهار از اسکوت خدم صد قدم آید هم و خافاقش شسته مربع به بساط زمین پایک شاه بجای کشید منزلت ملک چو جا همیشه داد کسب جز از وی که نهد باز</p>	<p>هفت سر بر از شرفش بهره تکیه بدو کرد و سران سپاه چار طرف گردوی ای کان ملک مملکت از دستگش بایدار گر عهه ناعوش کند با دراز جوب ولی یافته بایش ز سر کزلت بر شاه شکر نامی گشت نابت مطلق به شانت قدم اوز و جو یک قدم از جای بر سر او شبه شده ز انوشین گویم ازان جای بجای بر سر خوشترین از کبر جای نهاد بیش شکوی که شهنشاه را</p>
--	---

و شاه از ان جای
اصفت تخت که همچون فلک تافته بود
وز شه شرق بخورشید شرق او مکان
تخت گویم که سپهری بلند
به سر تا حوران تکیه گاه
اوج مکان یافته ز امکان
بازوی او دستگه شهریار
مانند عرش بیشش فراز
ساخته از خوب و گرفته نر
باش چهار و نخلد رای گشت
کرده چهار از اسکوت خدم
صد قدم آید هم و خافاقش
شسته مربع به بساط زمین
پایک شاه بجای کشید
منزلت ملک چو جا همیشه داد
کسب جز از وی که نهد باز
هفت سر بر از شرفش بهره
تکیه بدو کرد و سران سپاه
چار طرف گردوی ای کان ملک
مملکت از دستگش بایدار
گر عهه ناعوش کند با دراز
جوب ولی یافته بایش ز سر
کزلت بر شاه شکر نامی گشت
نابت مطلق به شانت قدم
اوز و جو یک قدم از جای
بر سر او شبه شده ز انوشین
گویم ازان جای بجای بر سر
خوشترین از کبر جای نهاد
بیش شکوی که شهنشاه را

بسیار است و چون با دراز از ان
شسته چهار از ان در شنه
بسیار است و چون با دراز از ان
شسته چهار از ان در شنه
بسیار است و چون با دراز از ان
شسته چهار از ان در شنه

اصفت تخت که همچون فلک تافته بود
وز شه شرق بخورشید شرق او مکان
تخت گویم که سپهری بلند
به سر تا حوران تکیه گاه
اوج مکان یافته ز امکان
بازوی او دستگه شهریار
مانند عرش بیشش فراز
ساخته از خوب و گرفته نر
باش چهار و نخلد رای گشت
کرده چهار از اسکوت خدم
صد قدم آید هم و خافاقش
شسته مربع به بساط زمین
پایک شاه بجای کشید
منزلت ملک چو جا همیشه داد
کسب جز از وی که نهد باز
هفت سر بر از شرفش بهره
تکیه بدو کرد و سران سپاه
چار طرف گردوی ای کان ملک
مملکت از دستگش بایدار
گر عهه ناعوش کند با دراز
جوب ولی یافته بایش ز سر
کزلت بر شاه شکر نامی گشت
نابت مطلق به شانت قدم
اوز و جو یک قدم از جای
بر سر او شبه شده ز انوشین
گویم ازان جای بجای بر سر
خوشترین از کبر جای نهاد
بیش شکوی که شهنشاه را

مازی: سب روی مورطک آه بی بین این مین روی در علم نند آسان از حرف در زمین بخیزد محمول ۱۱ طایفه کزک از آن کارک و ازین نندان کار کردن کنست بحال غمت کار کردن باشت ۱۲ سب

تغییرات بسیار در این مین روی در علم نند آسان از حرف در زمین بخیزد محمول ۱۱ طایفه کزک از آن کارک و ازین نندان کار کردن کنست بحال غمت کار کردن باشت ۱۲ سب
تغییرات بسیار در این مین روی در علم نند آسان از حرف در زمین بخیزد محمول ۱۱ طایفه کزک از آن کارک و ازین نندان کار کردن کنست بحال غمت کار کردن باشت ۱۲ سب
تغییرات بسیار در این مین روی در علم نند آسان از حرف در زمین بخیزد محمول ۱۱ طایفه کزک از آن کارک و ازین نندان کار کردن کنست بحال غمت کار کردن باشت ۱۲ سب

تغییرات بسیار در این مین روی در علم نند آسان از حرف در زمین بخیزد محمول ۱۱ طایفه کزک از آن کارک و ازین نندان کار کردن کنست بحال غمت کار کردن باشت ۱۲ سب
تغییرات بسیار در این مین روی در علم نند آسان از حرف در زمین بخیزد محمول ۱۱ طایفه کزک از آن کارک و ازین نندان کار کردن کنست بحال غمت کار کردن باشت ۱۲ سب
تغییرات بسیار در این مین روی در علم نند آسان از حرف در زمین بخیزد محمول ۱۱ طایفه کزک از آن کارک و ازین نندان کار کردن کنست بحال غمت کار کردن باشت ۱۲ سب

صفت پیل که شده و اولیفرزند عوز شده از جنبش او کوه خود را ازین	پیل جو کوی کووی ستون و آن جل ز زمینش نفرو شکوه سود بگردون سر شنگوف سای چیش خرطوم سبان کند از در آن کوه شد مار چ وز زمین آنجا که سر فراخته گردیل غار بود جاسی مار وروم او را بهو اخم شد بر شده بالا دو سوارش بلند ورته پاکوه زمین جاسی او ان سیر انگیزی سمناسک شاه ز بندی که پایش گنگند گر سلی پای بر آرزو جای گشتی حاجت کوئی زون گشتی و در سیر ملکش گذر گوش که باشم هم کرد لاغ طرفه که آن مروحه ز اسب باد روی خود حمله نهد گاه کن بر کشد از تازک بدخواه مغز	چار ستون زیر که بی ستون سایه هم کرد سبالای کوه زنگ شفق زور شده شگوف ای از در افتاده ز کوه بلند مار از و یافته در غار بیج مار ز سر خار ز با ساخت ز و بدل مار شده جاسی مار با و تنش سلسله با هم شد چون و پیاده پس پیل بند پایه کوی نصفت باقی او ورته پایش سرتی گشت ناک مات شده صد شده از آن بلند سلسله فریاد بر آرزو پای گشته دو گوشش زود و سوباد نگر گشتی شده صندوق زوز مروحه بود پیش چراغ بیج گزندی بحر اعش نداد زا و میان حاطه کرد زمین وزین دندان کند این کار فخر
--	---	---

تغییرات بسیار در این مین روی در علم نند آسان از حرف در زمین بخیزد محمول ۱۱ طایفه کزک از آن کارک و ازین نندان کار کردن کنست بحال غمت کار کردن باشت ۱۲ سب
تغییرات بسیار در این مین روی در علم نند آسان از حرف در زمین بخیزد محمول ۱۱ طایفه کزک از آن کارک و ازین نندان کار کردن کنست بحال غمت کار کردن باشت ۱۲ سب
تغییرات بسیار در این مین روی در علم نند آسان از حرف در زمین بخیزد محمول ۱۱ طایفه کزک از آن کارک و ازین نندان کار کردن کنست بحال غمت کار کردن باشت ۱۲ سب

در صف کین کرده بندان ستر
 خصم ترش را چون بندان برید
 گماوزین کز سر و دندان بخت
 چون جرس در روش آواز داد
 در بفتان کشد او ابلند
 بانگ بلندش ز بار عدل کس
 خورده ز خمخانه دولت شزا
 ازین شبه بسکه خوش ما و نیک
 ناز می مجلس شو مژده یافت
 الغرض آن سبیل همان تاج و
 دید پهنش چو میا به پیش
 گفت که این افتد و این سبیل و گاه
 با چو صلاحی بیان ره برد
 نیست مرا بهتر ازین هیچ چیز
 دیده من جمله زمین در پذیر
 شاه بنظاره آن بر سر خشن
 سبیل کسی خود چه تو اید مستور
 مست سبیل چه خیر آنکه جو از بندش
 بوزنه طفل سخن گوئی سبیل
 سبیل خود این وصف هر سبیل بخت
 کس نشنود کیند این وصف را

خون چو خورده بندان ستر
 زان ترشی گندی بندان برید
 شیر فلک راز و بر هم بخت
 گنبد گردن زده صد آواز داد
 گوش فلک شنود الا بلند
 ابر بلندش بقدم و او بوس
 مست شده کرد جهانی خزا
 کرده و اموش خورشها نیک
 بنگ را کرده بچلیش شامت
 کان نرسد جز بخداوند بخت
 روی گرم کرد بد بلند خوش
 بهتر ادا داشته بودم نگاه
 هدیه این صلح همین در خورد
 تا دم از دیده چشم سبیل
 خاص کن اندر نظری اطیر
 ماند عجب شده که خود چون این
 کس صفت نیر خسان کم شنود
 پیش کشد دل چو پند به پیش
 دیده ام این استخار و سبیل
 خاصه به سبیلی که توان سبیل
 سن که بدیدم به این پیش سبیل

بسم الله الرحمن الرحیم
 در وصف کین کرده بندان ستر
 خصم ترش را چون بندان برید
 گماوزین کز سر و دندان بخت
 چون جرس در روش آواز داد
 در بفتان کشد او ابلند
 بانگ بلندش ز بار عدل کس
 خورده ز خمخانه دولت شزا
 ازین شبه بسکه خوش ما و نیک
 ناز می مجلس شو مژده یافت
 الغرض آن سبیل همان تاج و
 دید پهنش چو میا به پیش
 گفت که این افتد و این سبیل و گاه
 با چو صلاحی بیان ره برد
 نیست مرا بهتر ازین هیچ چیز
 دیده من جمله زمین در پذیر
 شاه بنظاره آن بر سر خشن
 سبیل کسی خود چه تو اید مستور
 مست سبیل چه خیر آنکه جو از بندش
 بوزنه طفل سخن گوئی سبیل
 سبیل خود این وصف هر سبیل بخت
 کس نشنود کیند این وصف را

خون چو خورده بندان ستر
 زان ترشی گندی بندان برید
 شیر فلک راز و بر هم بخت
 گنبد گردن زده صد آواز داد
 گوش فلک شنود الا بلند
 ابر بلندش بقدم و او بوس
 مست شده کرد جهانی خزا
 کرده و اموش خورشها نیک
 بنگ را کرده بچلیش شامت
 کان نرسد جز بخداوند بخت
 روی گرم کرد بد بلند خوش
 بهتر ادا داشته بودم نگاه
 هدیه این صلح همین در خورد
 تا دم از دیده چشم سبیل
 خاص کن اندر نظری اطیر
 ماند عجب شده که خود چون این
 کس صفت نیر خسان کم شنود
 پیش کشد دل چو پند به پیش
 دیده ام این استخار و سبیل
 خاصه به سبیلی که توان سبیل
 سن که بدیدم به این پیش سبیل

بسم الله الرحمن الرحیم
 در وصف کین کرده بندان ستر
 خصم ترش را چون بندان برید
 گماوزین کز سر و دندان بخت
 چون جرس در روش آواز داد
 در بفتان کشد او ابلند
 بانگ بلندش ز بار عدل کس
 خورده ز خمخانه دولت شزا
 ازین شبه بسکه خوش ما و نیک
 ناز می مجلس شو مژده یافت
 الغرض آن سبیل همان تاج و
 دید پهنش چو میا به پیش
 گفت که این افتد و این سبیل و گاه
 با چو صلاحی بیان ره برد
 نیست مرا بهتر ازین هیچ چیز
 دیده من جمله زمین در پذیر
 شاه بنظاره آن بر سر خشن
 سبیل کسی خود چه تو اید مستور
 مست سبیل چه خیر آنکه جو از بندش
 بوزنه طفل سخن گوئی سبیل
 سبیل خود این وصف هر سبیل بخت
 کس نشنود کیند این وصف را

<p>گشت پذیرنده مسلی تمام تاج همان بر سر سلطان که سر و نشسته مکر با لمر که سخن از رم شد و گاه راز کار زوم حله بر آمد ز مش گر بر آید ز نام در خورش بر سرم آید ز تو دارم امید هم تو نهی بر سر صاحب کلاه زو به آمد تو من و اسل سار زین کله و خیر کنم سر زنی از توبه این سکه که گرد دست هم زیدریا بد هم از سر سوی سر و دیده اشارت نمود خاصه شاست که بر من گذا کان برت بگرم از شمش خوش حاجت خود را بوفاراه یافت دولت برت بگفتش که خیر و صده ویدار بفر و افکند رجت خود کرد و منزل برت شاه بدولت شرف از خانه ما در شب دولت همه شب تا روز</p>	<p>از بدران جمله شمشیر تمام هم زبان تحت همان نصبت با جوران بر سر آن تحت زور باز و جنبه گره کرد و باز کرد و بد روی بد کند خوش لیک و حسرت و گرم در سر اولم انت که خیر سید و پیش آن شد که کلاه سیاه از بدست این دو مر ایا و گاه سن تو انم که بجای سری ایاب بوخت پدرم حاجت ما شرم این سر و وزلی بر سر مردیک چشم زنگان شنود کا بچه سر شاه از من چشم است برین از زوم بپوش با جوران و صده که از شاه ما منی دولت برش بود نیز خاست با ناچار برسد بلند فلک ملک در نه خوش او بشرف خانه منزل شاست نوش همی کرد می دل فروز</p>
--	--

از بدستان جمله شمشیر تمام
 هم زبان تحت همان نصبت
 با جوران بر سر آن تحت زور
 باز و جنبه گره کرد و باز
 کرد و بد روی بد کند خوش
 لیک و حسرت و گرم در سر
 اولم انت که خیر سید
 و پیش آن شد که کلاه سیاه
 از بدست این دو مر ایا و گاه
 سن تو انم که بجای سری
 ایاب بوخت پدرم حاجت
 ما شرم این سر و وزلی بر سر
 مردیک چشم زنگان شنود
 کا بچه سر شاه از من چشم
 است برین از زوم بپوش
 با جوران و صده که از شاه ما
 منی دولت برش بود نیز
 خاست با ناچار برسد بلند
 فلک ملک در نه خوش
 او بشرف خانه منزل شاست
 نوش همی کرد می دل فروز

از بدستان جمله شمشیر تمام
 هم زبان تحت همان نصبت
 با جوران بر سر آن تحت زور
 باز و جنبه گره کرد و باز
 کرد و بد روی بد کند خوش
 لیک و حسرت و گرم در سر
 اولم انت که خیر سید
 و پیش آن شد که کلاه سیاه
 از بدست این دو مر ایا و گاه
 سن تو انم که بجای سری
 ایاب بوخت پدرم حاجت
 ما شرم این سر و وزلی بر سر
 مردیک چشم زنگان شنود
 کا بچه سر شاه از من چشم
 است برین از زوم بپوش
 با جوران و صده که از شاه ما
 منی دولت برش بود نیز
 خاست با ناچار برسد بلند
 فلک ملک در نه خوش
 او بشرف خانه منزل شاست
 نوش همی کرد می دل فروز

سخن خیزد زین سخن درین سخن
بهر آنکه درین سخن است سخن
سخن خیزد زین سخن درین سخن
بهر آنکه درین سخن است سخن

روز و شبش خون می کار
تغیظ نظر تو سر انداز زرم
این غزل بنده که توان شنود

روز بد اندیش شب تا ما در
حود عدد و سوز طرب ساز زرم
حال من گشته به شکام جو

غزل

بهر کجای لعل میمون را
سخن بنودی و جان من بر دی
دل من گشته بقای تو با و
از دو نیم من روی بیرون
نام لیلی بر آید اندیشه
گریه کردم خنده کجادی
میس گشت از لب تو گریه من
سر و دم الهی سبدم رخت
گفت خسر و بگیرت مانا آن

مست کن عاشقان مجنون را
اثر این بود غزال میمون را
چه توان کرد علم چون را
در گرفتی درون بیرون را
گر بریزند خون محزون را
لبش کز نشان بیگونی را
شهد بر خندم گند خون را
گر چه بر گل و من افزون را
خاصیت سلب گشت افزون را

صفت صحیح و کلاه کسبه حشر سعید
رفتن از ریشه بیدر روزش تو رفتن افشان

صبح بر آورد و خوشتر سعید
کالبد جرخ ز زرد و کلاه
گوشش سحر که فلک آواز گشت
ناقت صفا گسند آمدند رنگ
تیغ کشید اختر عالم قوز
ابر و مه تا بسحر چشم و اثبت

بست سیاهی سعید سیاه
دوخت زره زرنگلاه سیاه
دیده بر روزی سر تا زره گشت
رفت و رون آمدند رنگ
شکر گشت کرد بهر ملت تر روز
کش فلک از و سینه خواهد گدا

سخن خیزد زین سخن درین سخن
بهر آنکه درین سخن است سخن
سخن خیزد زین سخن درین سخن
بهر آنکه درین سخن است سخن
سخن خیزد زین سخن درین سخن
بهر آنکه درین سخن است سخن
سخن خیزد زین سخن درین سخن
بهر آنکه درین سخن است سخن

سخن خیزد زین سخن درین سخن
بهر آنکه درین سخن است سخن
سخن خیزد زین سخن درین سخن
بهر آنکه درین سخن است سخن

سخن گفت بسی خردمندانه
مهر و برده را طعم در سینه انداخته
ز زبان می فی الحال ایستاده
گفت جهاندار به پندار و پندار
سخن گفت بسی خردمندانه
مهر و برده را طعم در سینه انداخته
ز زبان می فی الحال ایستاده
گفت جهاندار به پندار و پندار

خواست بسی عذر زیبوند
هدیه بسی بهر خداوند تاج
هر روز مانند خوش و شادمان
بیش جهاندار شد و هدیه رود
عذر ز با پیش که در گوش نو
شده ز خوشی روی جو گلزار کرد
بزم نشین با عزم می کشید
بر سر مست ز سکر آهن
خلعش را همه مجلس نشین
شاه گران سرزمی خوش اثر
دست سبک ز خیمه مطرب برود
مجلس او زین عزم گشت مست

شکر خدا گفت ز اندازه پیش
هدیه نه بل مملکتی را خراج
آمد از آنجا خوشی در زمان
جله گنجینه خازن سپهر
خواند بگوش شده آفاق زود
عزم می و بزم بگلزار کرد
برده و نیار بر می کشید
مست شده بر همه و سکران
مست چنان بود و گران سپهر
باد و مساب و اشش گران سپهر
عود گران سر نوای سپهر
مست و گران سر شده بر سر گران

افت زهد و توبه شد ترک شرابخوار
با دود چرخ خورده هم بیخ خار و سمر
بود و وار و صل می گردیدت و تو
ای تو می خاسته بهلوی من ز تو می
رخت اگر بی گنم شانی خون خوشم
می بود و شرم جاشد خاک در توسته ام
بوی تو سوار بگذری دیگر نشان گنم
سکه بر از عیار شد دل تو کز نفس گنم

یار گراوست کی بود توبه زهد یار
زیر خلات لبش نشکند این چارین
ورز قرار بگذرد فی من فی قرار
تا به شیند ز درون آتش انتظار
مطرب ایگان تو تاله ز سرور این
سره گرا از تو نایم خاک به چارین
خواه قبول منخواه رویت زین چارین
خاک برویم افکند این دل بوقی چارین

سخن گفت بسی خردمندانه
مهر و برده را طعم در سینه انداخته
ز زبان می فی الحال ایستاده
گفت جهاندار به پندار و پندار
سخن گفت بسی خردمندانه
مهر و برده را طعم در سینه انداخته
ز زبان می فی الحال ایستاده
گفت جهاندار به پندار و پندار
سخن گفت بسی خردمندانه
مهر و برده را طعم در سینه انداخته
ز زبان می فی الحال ایستاده
گفت جهاندار به پندار و پندار

در خیال بود در چشم بیننده عزیز نظام هر دو خاک در سر زهره است اگر از این سره از نورهای اصل شود خاک در سر به پندار و پندار
سخن گفت بسی خردمندانه
مهر و برده را طعم در سینه انداخته
ز زبان می فی الحال ایستاده
گفت جهاندار به پندار و پندار

سخن گفت بسی خردمندانه
مهر و برده را طعم در سینه انداخته
ز زبان می فی الحال ایستاده
گفت جهاندار به پندار و پندار

۵۳
 این روزها
 در کف دولت و خون خدای
 باوه نوشین صفا خواست کرد
 سروش سستند جو خورشیدها
 جام زبردست و سلطان نشست
 گرچه که بدوست پیش ازین
 باوه بخوردند مگر بر قیاس
 کان نه که عشرت میخوار بود
 بر نفسی کان بهریت گشت
 به شوی گلگون که می شد کام
 گزیده لب الوده شد اندر سیرا
 گاه پدر و پدری سپر
 گاه سپرد در خوش و دید
 گاه پدرش تنگ به بر در گرفت
 گاه سپردت پدر و سه داد
 گاه پدرش سپرداشت می
 گاه سپرد پیش پدر و در جام
 گاه پدر گرفت زور و فراق
 گاه سپردت و لم خون بود
 گاه پدر خواست که از تو خوش
 گاه سپرد و قو جان گشت
 زین لفظ از سرد و سخن میگردد گشت

آمد و آورده و شفت بجای
 وعده دو شمن بون فاراست کرد
 در خط شان نفی سس سس
 تا دور بر دست شدش برود
 فرصت دیدار نه بدیش ازین
 تا زود عقل فرست شناس
 بلکه عرض دیدن دیدار بود
 لذت صحبت لغنیت گذشت
 دیده تمسخت گلاب تمام
 گزیده شان شست و مان از گلاب
 پرده شدش گریه بروی نظر
 مهر خود از حیرت او پیش دید
 افسرش از گریه بگوهر گرفت
 خاتم حم را بخت جسم نهاد
 گفت که خوش باد حیات بوی
 گفت که باد اجمالت تکام
 که تو چگونه شوم می بی طاق
 که نظم نقش تو سرون بود
 دیده کفدیش سپردش کش
 کیش بزمن ریخت ساله زد
 آرزوی دل بدین میگردد گشت

باید که در این روزها
 در کف دولت و خون خدای
 باوه نوشین صفا خواست کرد
 سروش سستند جو خورشیدها
 جام زبردست و سلطان نشست
 گرچه که بدوست پیش ازین
 باوه بخوردند مگر بر قیاس
 کان نه که عشرت میخوار بود
 بر نفسی کان بهریت گشت
 به شوی گلگون که می شد کام
 گزیده لب الوده شد اندر سیرا
 گاه پدر و پدری سپر
 گاه سپرد در خوش و دید
 گاه پدرش تنگ به بر در گرفت
 گاه سپردت پدر و سه داد
 گاه پدرش سپرداشت می
 گاه سپرد پیش پدر و در جام
 گاه پدر گرفت زور و فراق
 گاه سپردت و لم خون بود
 گاه پدر خواست که از تو خوش
 گاه سپرد و قو جان گشت
 زین لفظ از سرد و سخن میگردد گشت

در کف دولت و خون خدای
 باوه نوشین صفا خواست کرد
 سروش سستند جو خورشیدها
 جام زبردست و سلطان نشست
 گرچه که بدوست پیش ازین
 باوه بخوردند مگر بر قیاس
 کان نه که عشرت میخوار بود
 بر نفسی کان بهریت گشت
 به شوی گلگون که می شد کام
 گزیده لب الوده شد اندر سیرا
 گاه پدر و پدری سپر
 گاه سپرد در خوش و دید
 گاه پدرش تنگ به بر در گرفت
 گاه سپردت پدر و سه داد
 گاه پدرش سپرداشت می
 گاه سپرد پیش پدر و در جام
 گاه پدر گرفت زور و فراق
 گاه سپردت و لم خون بود
 گاه پدر خواست که از تو خوش
 گاه سپرد و قو جان گشت
 زین لفظ از سرد و سخن میگردد گشت

۳۳
در کف دولت و خون خدای
باوه نوشین بصفا خواست کرد
سر و دست سستند جو خوشدنا
جام زبردست و سلطان گشت
گرچه که بدوست پیش ازین
باوه بخوردند مگر بر قیاس
کان نه که عشرت میخوار بود
بهر نفسی کان بهریت گشت
بهر موی گلگون که می شد کام
گرچه لب الوده شد اندر سیرا
گاه پدر و پدر روی سپر
گاه سپرد پدر خویش دید
که پدرش تنگ به برادر گرفت
گاه سپردت پدر رسد داد
گاه پدر پیش سپرداشت می
گاه سپرد پیش پدر بر در جام
گاه پدر گرفت زور و فراق
گاه سپردت و لم خون بود
گاه پدر خواست که از تو خویش
که سپرد ذوق خیانت گشت
زین نظر از سر و سخن میگشت

آمد و آورده و شفت بجای
و عده دو شمن بون فاراست کرد
در خط شان نقش سید و
تا دوز بر دیت شدش زبردت
فرصت دیدار نه بدیش ازین
مانزو عقل فرست شناس
بلکه عرض مبدن دیدار بود
لذت صحبت لغنیمت گذشت
و دیده تیر سخت گلاب تمام
کره نشان شست و بان گلاب
پرده شدش گریه بروی نظر
مهر خود از حیرت او میش دید
افسوس از گریه بگوهر گرفت
خاتم حم را بکف جسم نهاد
گفت که خوش ما و حانت یویی
گفت که با و اجانت کام
کز تو چگونه شوم ای مدیطان
کز نظرم نقش تو سرون بود
و دیده کف پیش سپردش کش
کیش بزین ریخت ساله زود
از روی لب بدین میگشت

باز این سخن را که در کف دولت و خون خدای
باوه نوشین بصفا خواست کرد
سر و دست سستند جو خوشدنا
جام زبردست و سلطان گشت
گرچه که بدوست پیش ازین
باوه بخوردند مگر بر قیاس
کان نه که عشرت میخوار بود
بهر نفسی کان بهریت گشت
بهر موی گلگون که می شد کام
گرچه لب الوده شد اندر سیرا
گاه پدر و پدر روی سپر
گاه سپرد پدر خویش دید
که پدرش تنگ به برادر گرفت
گاه سپردت پدر رسد داد
گاه پدر پیش سپرداشت می
گاه سپرد پیش پدر بر در جام
گاه پدر گرفت زور و فراق
گاه سپردت و لم خون بود
گاه پدر خواست که از تو خویش
که سپرد ذوق خیانت گشت
زین نظر از سر و سخن میگشت
باز این سخن را که در کف دولت و خون خدای
باوه نوشین بصفا خواست کرد
سر و دست سستند جو خوشدنا
جام زبردست و سلطان گشت
گرچه که بدوست پیش ازین
باوه بخوردند مگر بر قیاس
کان نه که عشرت میخوار بود
بهر نفسی کان بهریت گشت
بهر موی گلگون که می شد کام
گرچه لب الوده شد اندر سیرا
گاه پدر و پدر روی سپر
گاه سپرد پدر خویش دید
که پدرش تنگ به برادر گرفت
گاه سپردت پدر رسد داد
گاه پدر پیش سپرداشت می
گاه سپرد پیش پدر بر در جام
گاه پدر گرفت زور و فراق
گاه سپردت و لم خون بود
گاه پدر خواست که از تو خویش
که سپرد ذوق خیانت گشت
زین نظر از سر و سخن میگشت

باز این سخن را که در کف دولت و خون خدای
باوه نوشین بصفا خواست کرد
سر و دست سستند جو خوشدنا
جام زبردست و سلطان گشت
گرچه که بدوست پیش ازین
باوه بخوردند مگر بر قیاس
کان نه که عشرت میخوار بود
بهر نفسی کان بهریت گشت
بهر موی گلگون که می شد کام
گرچه لب الوده شد اندر سیرا
گاه پدر و پدر روی سپر
گاه سپرد پدر خویش دید
که پدرش تنگ به برادر گرفت
گاه سپردت پدر رسد داد
گاه پدر پیش سپرداشت می
گاه سپرد پیش پدر بر در جام
گاه پدر گرفت زور و فراق
گاه سپردت و لم خون بود
گاه پدر خواست که از تو خویش
که سپرد ذوق خیانت گشت
زین نظر از سر و سخن میگشت

باز این سخن را که در کف دولت و خون خدای
باوه نوشین بصفا خواست کرد
سر و دست سستند جو خوشدنا
جام زبردست و سلطان گشت
گرچه که بدوست پیش ازین
باوه بخوردند مگر بر قیاس
کان نه که عشرت میخوار بود
بهر نفسی کان بهریت گشت
بهر موی گلگون که می شد کام
گرچه لب الوده شد اندر سیرا
گاه پدر و پدر روی سپر
گاه سپرد پدر خویش دید
که پدرش تنگ به برادر گرفت
گاه سپردت پدر رسد داد
گاه پدر پیش سپرداشت می
گاه سپرد پیش پدر بر در جام
گاه پدر گرفت زور و فراق
گاه سپردت و لم خون بود
گاه پدر خواست که از تو خویش
که سپرد ذوق خیانت گشت
زین نظر از سر و سخن میگشت

